

کریم میثاق

کریم میثاق داستاننویس ، شاعر و یکی از پیشکسوتان جنبش دموکراتیک در کشور رخت سفر بر بست .

روحش شاد و یادش گرامی باد !

ازین نویسنده و فرهنگی ژرف اندیش آثار متعددی بجا مانده است که بدون شک بر غنای فرهنگی کشور ما افزوده اند . باری با دریافت رمان پر آوازه « سفر پرنده گان بی بال » داستان گونه یی در چونی و چرایی این رومان نگاشتند . خواستیم با نشر دوباره این نوشته یادی از ایشان نموده باشیم و جایگاه شان را در ادبیات کشور گرامی بداریم . نبود شان بدون شک یک ضایعه است .

سفر

سفر با « پرند گان بیبال » بر بالای ابرها، در زیر آسمان نیلگون .

پیر مرد که ناگزیر به سفر نا خواسته و دور و دراز می رفت، می کوشید که هرچه بارش سبکتر باشد. کتاب را چند بار سبک و سنگین کرد، وزمین به نظر می آمد. چند بار به بکس دستی اش گذاشت و بیرون آورد، دل و نا دل بود که آن را بگیرد یا نگیرد. وقتی به ذهنش می آمد که سفر طولانیست باید چیزی برای خواندن داشته باشد خوب است که کتاب نیمه خوانده را تمام نماید ، آن را به بکس می گذاشت ، وقتی بکس را از زمین بر می داشت و آن را سنگین می یافت ، باز کتاب را بیرون می کشید.

طیاره پرواز کرد و او کتاب را از بکس کشید و خواندن را آغاز نمود . چوکی ، تنک و ناراحت بود، گاهی ازدوپهلو فشار می آمد و گاهی از پیشرو واز پشت سر وهرکس می خواست جای خود را راحت بسازد وپیر مرد که به سختی تحت فشار قرار می گرفت جایش تنکتر و ناراحت تر می شد . درین حالت چیزی که او را نجات می داد سفر با پرندگان بی بال می بود .

سفر از ده مزنگ کابل شروع شد . درین سفر جالب شیرپاتک ، لا لاستار ، دادا و گلاب از همراهان آغازین بودند . در ادامه سفر مردان و زنان دیگری نیز همرا شدند . صوفی ، یعقوب آغا ، نور بیگم، شکلیلا، عارفه ، زینب ، عتیقه ، راحله، نیلوفر، طلعت ، شیخ صادق ، ستار، بلقیس ، گل بشرو،

خاله دیوانه، قومندان کبیر، جنرال حفیظ، اجمل، قوماندان عجب گل، آصف، مفتاح، خلیفه قربان، صادق ابن خطیب، ملا سلیمان، نصرالله، ادیس، فاروق، کامله، عبدل، جمیله، بهادر، جابر، نصر، شاه گل، زیبا و دیگران هر یکی نقشی ایفا می کردند. پیر مرد به آنان مشغول بود و چنان مشغول بود که ضیعی جا و خستگی سفر را زیاد برده بود. وقتی پهلوی قیل او می خواست از کنار او بر خیزد و از پیر مرد خواست که برایش راه بدهد، پیر مرد چنان مشغول مطالعه بود که متوجه خواهش او نشد. وی که نیاز به تشناب داشت ناگهان از بازوی پیر مرد گرفت و گفت: لطفاً مرا راه بدهید!

پیر مرد کتاب را باتأنی بست و به مشکل از جایش برخاست و نپردومی هم از جایش برخاست و راه را برای نفر سومی باز کردند. وقتی نفر سومی باز آمد از پیر مرد خواهش کرد که به جای او در کنار کلکین بنشیند تا بعداً از زحمت برخاستن و نشستن رهایی یابد. پیر مرد با اظهار سپاس گفت: پس برای من هم اجازه بدهید که رفع نیازنمایم و بعد در آنجا بنشینم.

پیر مرد پس از بازگشت دقیقه هایی به خاطر رفع شخیهای پایش در رهرویی که در میان چوکیهای مسافران بود به گردش پرداخت و به نظرش آمد که مسافران چنان تنکاتنگ در کنار هم جا داده شده اند انگار که خشت را در پهلوی هم چیده باشند. درین حالت باید بیش از یازده ساعت پرواز را تحمل کرد پیر مرد که جریان خون را در پاهایش بطی احساس می کرد و از درد کمر و پاها در عذاب بود ناگزیر باید به چوکی اش می نشست. این بار در کنار کلکین نشست و لحظه هایی بیرون را تماشا کرد. پرواز بر بالای ابرها بود. نور طلایی می درخشید و آسمان لاجوردی جلوه نمایی می کرد. از دیدار این فضای خیال انگیز و الهام بخش لا یتناهی، انگار افسون می شدی و به راز خلقت سلام می کردی.

پیر مرد دوباره کتاب را باز کرد و غرق مطالعه شد. انگار ببرک ارغند آینه یی را در برابر او قرارداده بود که او می توانست بخشی از تاریخ وطن خویش را در یک مقطع معین زمانی تماشا کند و یکبار دیگر متوجه تراژیدی زن دریک جامعه سنتی و مذهبی گردد و سقوط انسان را در گودال وحشت ببیند و دریابد که منافع شخصی، گروهی، طبقاتی و بلای خود خواهی و محیط نا سالم چگونه انسان را پست، ذلیل، ریاکار و وحشی می سازد و چگونه انسان گرگ انسان می شود.

پیر مرد چنان گرفتار جادوی این کتاب شده بود که ضیعی جا و درد پاها و کمر را از یاد برده بود و قرص خواب آور را که با خود داشت و آن را برای آن گرفته بود تا رنج این سفر طولانی هوایی را در خواب بگذراند نیز فراموش کرده بود. گاهی باعینک می خواند و گاهی بدون عینک. وقتی

چشمه‌هایش با عینک خسته می شد بی عینک می خواند وقتی بی عینک خسته می شد با عینک می خواند . کتاب سنگین و ضخیم بود ، وقتی بادستانش آن را در برابر چشمانش می گرفت ، دستانش خسته می شد ، وقتی روی زانوانش می نهاد چشمانش خوب نمی دید . به همین ترتیب گاهی کتاب را به نزدیک چشمانش می آورد و گاهی چشمانش را به نزدیک کتاب می آورد و درین صورت درد کمرش بیشتر می شد . مگر با همه تکلیف ها نمی توانست کتاب را رها کند . ناگهان دریافت که می تواند از تخته غذا خوری استفاده نماید . تخته گگ غذا خوری را در برابرش باز کرد و کتاب را روی آن گذاشت ، راحت تر شد و به مطالعه مصروف گردید . وقتی غذا آوردند او از صرف غذا منصرف شد و به مطالعه ادامه داد . در جریان مطالعه در می یافت که در برخی از صفحه ها، در صفحه بندی کتاب اشتباهاتی رخ داده است ولی این موضوع نمی توانست مطالعه او را مختل یا معطل نماید . درین حالت نویسنده کتاب را می دید که عشق به وطن ، عشق به انسان و عشق به عدالت در وجودش عجین شده است و این اندیشه های عاشقانه در کتابهایش جلوه نمایی می کند .

دیده های پیرمرد چنان در کتاب چسپیده بود که انگار دران سرش شده باشد . می خواند و می خواند و گاهی در جریان خواندن با خود چیزهای زمزمه می کرد چیزهای گنگ . وقتی به آخر کتاب رسید ، دق ماند و صفحه آخر را چند بار پشت و رو کرد و انگار می انگاشت که کتاب ادامه دارد و باورش نمی آمد که کتاب چنین ناگهانی پایان یابد . صفحه ۴۶۵ را چند بار تکرار خواند و بعد خاموش ماند . لحظه هایی همانگونه خاموش بود و ناگهان صدای فریاد گونه یی از دهنش برآمد :

گلاب چرا مُرد و چرا بدینگونه او مرگ را پذیرا شد . او باید در میدان رزم و پیکار تا آخر برای آزادی و صلح می رزمید ! چرا نشانه های بلقیس و گلبشرو به خطا رفت؟ و چرا سی مرمی به هدر رفت ؟ و چرا صادق ابن خطیب این شیخ ناموس فروش و دلاناش ناکام و اسیر نشدند؟ و چرا ازین زنان مظلوم يك گروه شیر زنان آزادیخواه ساخته نشد که کارنامه های شان سرمشق همه زنان اسیر و دربند کشورهای سنتی و قرون وسطایی جهان می شد ؟

پهلوی فیلهای پیرمرد که زبان او را نمی فهمیدند بانگهای پرسیش آمیز به سوی او می دیدند و لبخندی باهم مبادله می کردند .

لحظه های بعد طیاره بعد از یازده ساعت پرواز به میدان هوایی تیمپه در فلوریدای امریکابه زمین نشست .

کریم میثاق

لندن اپریل ۲۰۰۹